



پیغام عشق

قسمت صد و نود و هفتم





خانم زهرا از تبریز



سلام بر جانهای زنده به عشق 🌹🌹🌹🌹🌹


برنامه ۸۴۷، غزل اصلی ۲۴۴۳ دیوان شمس


ای تو ملول از کارِ من من تشنه تر هر ساعتی
آخر چه کم گردد ز تو کز تو بر آید حاجتی؟ 🕊

بر تو زیانی کی شود از تو عدم گر شی شود
معدوم یابد خلعتی گیرد ز هستی رایتی 🕊

یا مُسْتَحَقُّ مَرَحْمَتٍ یابِدِ مَقَامٍ وَ مَرْتَبَتٍ
بِرْخَوَانَدِ اَنْدَرِ مَكْتَبَتِ اَز لَوْحِ مَحْفُوظِ اَیْتِی

– ابیات ۱ الی ۳ غزل اصلی 🕊


با همگان فُضولکی چون که به ما ملولکی؟
رو که به دینِ عاشقی سخت عظیم گولکی 

ای تو فُضول در هوا ای تو ملول در خدا
چون تو از آن قان نه‌ای رو که یکی مغولکی 

مستک خویش گشته‌ای گه تُرُشک گهی خوشک
نازک و کبرکت که چه؟ در هنرک نغولکی

– مولانا، دیوان شمس، غزل ۲۴۸۱ ابیات ۱-۳ 

لحظاتی مرکز م عدم شد و دیدم درست شد. خودم به گوش خودم گفتم: بودن با همانیدگی های توهمی که هیچ هستند و مرکز همانیده داشتن و تشنه همانیدگی ها بودن و از آنها زندگی خواستن و از آب شور آنها سیراب نشدن، درد کشیدن و با دردها همانیده شدن و بر حسب باورهای ذهنی فکر و عمل کردن و باورهای مرکز را دین دانستن و خود را مومن حقیقی پنداشتن و بر حسب آن باورها در کار دیگران دخالت کردن و مست این مرکز آلوده بودن و با کم و زیاد شدن جسم های مرکز همانیده غمگین و شاد شدن که عمقی هم ندارند و به این وضعیت افتخار کردن و نسبت به تسلیم و عدم کردن مرکز و تبدیل و یکی شدن با خدا، مقاومت و ناز کردن مرا که امتداد او هستم، خسته و ملول کرده.

انداختن همانیدگی ها و عدم را وسعت دادن زیانی به من نمی زند و چیزی از من کم نمی شود بلکه وجودی که در این همانیدگی ها هیچ شده هستی دوباره می یابد و دوباره به جنس اولیه خود زنده می شود، بو و نشان خدا را می گیرد و ظاهر و باطنش زیبا می شود و منی که لایق و شایسته لطف و رحمت و برکات خدا هستم به مقام و مرتبه ای که استعدادش را دارم، دست می یابم و از دریای عشق و خرد الهی که من ذهنی به آن نمی تواند آگاه شود، بهره مند می شوم. 

ای رَحْمَةً لِلْعَالَمِينَ بَخْشِي زِ دَرِيَايِ يَقِينِ
مَرِّ خَاكِيَانِ رَا گُوهرِي مَرِّ مَاهِيَانِ رَا رَا حَتِي

مَوْجَشِ گَهِي گُوهرِ كُنْدِ لَطْفَشِ گَهِي كَشْتِي كَشَدِ
چَنْدِينِ خَلَايِقِ اَنْدَرُو مَرِّ هَرِ يَكِي رَا حَالْتِي

خودِ پيشِ ترِ اَجْزايِ اوِ درِ سَجْدِه هَمْچُونِ شَاكِرَانِ
وَزِ بَهْرِ خَدْمَتِ مَوْجِ اوِ گَه گَه نَمَايِدِ قَامْتِي

- ابیات ۶- ۱ غزل اصلی

فعلِ توستِ اینِ غصه‌هایِ دمِ به دمِ
اینِ بودِ معنیِ قَدْ جَفَّ الْقَلَمُ

- مولانا، مثنوی معنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲

این ما هستیم که به میزانی که تسلیم می شویم و مرکزمان را باز می کنیم، شایسته عنایت و جذبه و برکات او می شویم.

اوست که کشتی ذهن ما را دچار امواج عشق و بلا می کند تا بفهمیم که باید از آن بیرون بپریم و ماهی دریای یکتایی شویم و به او زنده شویم.


اینکه ما در این لحظه چقدر هشیاری حضور داریم و چقدر هشیاری جسمی داریم، حال و وضعیت مان را تعیین می کند.


انسان هایی مانند مولانا هر لحظه تسلیم امواج دریای یقین شده اند و از ذهن بیرون آمده اند و افکار و حوادث را بد و خوب نمی کنند و آگاه هستند به اینکه هر موجی، هر فکری و هر اتفاقی که در لحظه پیش می آید برای خدمت و خوبی به ماست.


این انسان ها همانند اجزای خدا هستند و دائماً در حال تسلیم، سجده و شکر هستند و با امواج دریای یکتایی همراه و یکی شده و در خدمت زندگی و کائنات هستند.

در پیش دریای نهان این هفت دریای جهان
چون واهب اندر بخششی، چون راهب اندر طاعتی 


دریای پُر مرجانِ ما عُمَرِ دراز و جان ما
پس عمرِ ما بی حد بود، ما را نباشد غایتی

- بیت ۷ و ۸ غزل اصلی 

اگر به زندگی زنده شویم و به آن فضای یکتایی درونمان وصل شویم و هر لحظه از آن خو بگیریم و همجنس آن شویم، ما نیز دائماً در حال بخشش و تسلیم خواهیم بود و پر از برکت و عشق و خرد و زیبایی شده و فکر و عملمان خلاق می شود و در این لحظه ابدی ساکن و جاودانه و از جنس ابدیت و بی نهایت می شویم و به حس امنیت، عقل، قدرت و هدایت اصیل و جاودانه دست می یابیم. 

ای قطره گر آگه شوی، با سیلها هم‌ره شوی
سِیَلت سوی دریا برد، در ره نبینی آفتی 

ور سر کشی غافل شوی آن سیل عشق مُستوی
گوش تو گیرد می‌گشود کاو بر تو دارد رافتی


- بیت ۹ و ۱۰ غزل اصلی 

گفتم با ضمیر خود چند خیال جسمیان
یا تو ز هر فسرده‌یی سوی دلم رسولکی 

نور خدایگان جان در تبریز شمس دین
کرد طریق سالکان ایمن اگر تو غولکی

- مولانا، دیوان شمس، غزل ۲۴۸۱ بیت ۶ و ۷ 

ای انسان ها، شما همانند قطره‌ای هستید که اگر در ذهن بمانید و مرکزتان جسم باشد و سرکشی و مقاومت کنید و از عدم غافل شوید و با خیال اجسام مرکزتان وقت را تلف کنید و قرین من های ذهنی افسرده دیگر شوید، روز به روز بر اجسام و دردهای مرکزتان افزوده می شود و منقبض می شوید و دچار ریب المنون می شوید تا آگاه شوید که شما از جنس جسم نیستید و باید به سوی دریای یکتایی حرکت کنید.

ولی اگر مرکزتان را عدم کنید و تسلیم باشید و از آن دریا بویی ببرید و با انسان های آگاه دیگر که به سوی دریای یکتایی و با رهبری انسان زنده به حضوری در حرکت هستند، همراه و قرین شوید مانند سیلی خروشان به مقصد خواهید رسید و هیچ چیز نمی تواند مانع شما شود، راهتان کج نشده و زیانی به شما نمی رسد. 

مُسْتَفْعَلُنْ مُسْتَفْعَلُنْ اکنون شکر پنهان کنم
کز غیبِ جوقی طوطیان آورده اندم غارتی

شگر نگر تو نو به نو آواز خاییدن شنو
نی این شگر را صورتی نی طوطیان را آلتی


دارد خدا قندی دگر کان ناید اندر نیشکر
طوطی و حلقوم بشر آن را ندارد طاقتی

چون شمس تبریزی که او گنجا ندارد در فلک
کان مطلع خورشید او دارد عجایب ساختی

- ابیات ۱۱ الی ۱۴ غزل اصلی

باید هر لحظه و نو به نو خاموش باشی و با تسلیم و فضاگشایی شکر و شیرینی و شادی و برکات الهی را دریافت کنی و با چشم عدم بینی و با گوش عدم بشنوی و لذت ببری.

این برکات فرم نیستند و با چشم و گوش حسّی نمی توانی آنها را درک کنی و از کم و زیاد شدن همانیدگی هایت ناشی نمی شوند. تا وقتی در ذهن هستی و با ذهن می خواهی آن عشق و خرد و شیرینی را از مثلا ابیات مولانا بگیری نمی توانی و آن از تو پنهان خواهد بود.


باید فضای درونت همانند انسان های زنده به حضور به اندازه های باز شود که آن خورشید زندگی بتواند در تو طلوع و تو را زنده کند. 

گر تو کتاب خانه‌ای طالب باغ جان نه‌ای
گرچه اصیلکی ولی خواجه تو بی اصولکی


رو تو به کیمیای جان مس وجود خرج کن
تا نشوی ازو چو زر در غم نیم پولکی


—مولانا، دیوان شمس، غزل ۲۴۸۱ بیت ۴ و ۵


اگر دانش ذهنی زیادی داری و با آن علوم و باورهای ذهنی همانیده هستی و عقل و هدایت و قدرت و حس امنیت، شادی و آرامش خود را از آن علوم می‌طلبی و می‌خواهی باغ وجودت از اینها سبز شود و طلب جان و زندگی اصلی از خدا نداری و احساس بی‌نیازی به او داری و در حالی که اصلت از اوست، اصالتت را فراموش کرده‌ای و نمی‌خواهی فضا را باز کنی و مس هم هویت شدگی‌ها و دردهایت را خرج کنی و بگویی نمی‌دانم و عقلت را نو به نو از خرد کل بگیری و به گوهر وجودی‌ات دست یابی، پس تا آخر عمرت در غم چیزهای کوچک خواهی بود.

اُشتر آمد این وجود خارخوار
مصطفی زادی بر این اُشتر سوار 

اُشتر، تنگ گلی بر پشت توست
کز نسیم آتش در تو صد گلزار رُست 

میل تو، سوی مغیلان است و ریگ
تا چه گل چینی ز خار مرده ریگ 


ای بگشته زین طلب از کو به کو
چند گویی کین گلستان کو و کو؟ 

پیش از آن کین خارِ پا بیرون کنی
چشم تاریک است، جولان چون کنی؟ 

آدمی کو می‌نگنجد در جهان
در سرِ خاری همی گردد نِهان

– مولانا، مثنوی معنوی، دفتر اول ۱۹۷۱-۱۹۶۶ 

مولانا به انسان من ذهنی می‌گوید: این وجود پر از درد تو مانند شتری است که هشیاری حضور بر آن سوار شده است. گاه‌ها مرکزت عدم شده و نسیمی از گل‌های گلستان زندگی به چهار بُعدت وزیده و به آن برکت و زیبایی داده است اما تو قدر آن را ندانسته‌ای و ناشکر بوده‌ای.


میل و علاقه تو همانند شتری به سوی بیابان و خار همانیدگی هاست و می‌خواهی از این جسم‌های مُردنی و دردهایت زندگی بگیری و از آنها گل و ثمر بچینی و به جای تسلیم لحظه به لحظه و گسترش عدم در مرکزت و رسیدن به گلستان زندگی و چیدن گل حضور در ذهن مانده‌ای و در بیابان به دنبال گلستان می‌گردی. باید این خار من ذهنی را از چشم هشیاری‌ات بیرون بیاوری تا چشم عدمت باز شود و راه گلستان را پیدا کنی. چه حیف است انسانی که از جنس خداست و مانند او ابدی و بی‌نهایت است، در سرِ خارِ من ذهنی پنهان و کوچک و خار شده است. 

گریه با صدق بر جان ها زند
تا که چرخ و عرش را گریان کند

– مولانا، مثنوی معنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۱۸ 

ریزه ریزه صدق هر روزه چرا
جمع می‌ناید درین انبارِ ما؟

– مولانا، مثنوی معنوی، دفتر اول، ۳۸۳ 

گریه‌ای که برای همانیدگی‌ها نباشد و هنگامی که مرکزمان عدم است و از عشق، لطافت، برکت، و صبر و شکر مرکز عدم نشات می‌گیرد و فکر و عملمان نیز با این مرکز یکی است این گریه، گریه با صداقت و راستی است و بر همه کائنات تاثیر می‌گذارد. اعمال و عبادت‌هایی که سالها با من ذهنی انجام دادیم، ما را به خدا نرساند چون فضاگشایی نکردیم و با خودمان روراست نبوده‌ایم، تمرکزمان روی دیگران بوده و فکر و عملمان هماهنگ نبوده و ریاکار بوده‌ایم. برای همین فضای درونمان باز نشده و گرنه حضورمان کم کم از همانیدگی‌ها آزاد می‌شد و به زندگی زنده می‌شدیم. 

گفت: من شه را پذیرا چون شوم؟
بی بهانه، سوی او من چون روم؟

همچو آن مجنون که بشنید از یکی
که مرض آمد به لیلی اندکی

گفت: آوه بی بهانه چون روم؟
ور بماندم، از عیادت چون شوم؟

– مولانا، مثنوی معنوی، دفتر اول، ابیات ۲۶۸۹ و ۲۶۹۱ و ۲۶۹۲

قُلْ تَعَالَوْا كَفْتِ حَقِّ مَا رَا بَدَانِ
تَا بُوْد شَرْمِ اِشْكَنِی مَا رَا نَشَانِ


– مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۹۴ 

تُو گَوَاهِی غَیْرِ كَفْتِ و گُو و رَنگِ
وَ اِنْمَا تَا رَحْمِ اَرْدِ شَاهِ شَنگِ

– مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۷۰۰ 

انسان در من ذهنی دنبال ابزار، بهانه، توشه، هدیه و عبادتی می‌گردد تا بتواند آن را وسیله‌ای کند برای نزدیکی و رفتن به سوی خدا. غافل از اینکه او از رگ گردن به ما نزدیک‌تر است و ما تنها باید تسلیم شویم و انباشتگی‌های مرکزمان را به او بدهیم تا به او زنده و با او یکی شویم و برنامه زندگی همین است و او هر لحظه می‌خواهد ما را به خودش زنده کند.

شرم ما در من ذهنی و اینکه خود را خوار و کوچک می‌دانیم و به زنده شدن به زندگی یقین نداریم، ما را پایین می‌کشد.

خداوند فرموده: در هر وضعیتی هستید رو به سوی من کنید تا ما این احساس شرم و شکست را کنار بگذاریم و گفت و گوی ذهنی را خاموش کنیم تسلیم شده روی خود کار کنیم تا عنایت و جذبه خدا شامل حالمان شود و به سوی او بالا برویم. 

با تشکر



- زهرا، ۳۵ ساله، تبریز -



خانم دیبا از کرج




از تابش تو جانا .. جان گشت چنین دانا
بسم الله مولانا ... چون ساغر ما داری 🙏

تفسیر غزل ۲۱۵۵ از برنامه ۸۴۹ گنج حضور 🌸

🌸 کی ز جهان برون شود جزو جهان هله بگو؟
کی برهد ز آب نم؟ چون بجهد یکی ز دو؟


هوشیاری بی نهایت که در هر باشنده‌ای وجود دارد، از جماد و نبات و حیوان و انسان، در انسان وارد ذهن شده و جزوی از این جهان می‌شود، و بطور ناآگاهانه توسط بزرگانمان که آنها هم نمی‌دانستند، در ذهن یک من ساختیم و با چیزهای دنیایی همانیده شدیم.
مولانا می‌گوید: ای انسان آگاهانه نم حضورت را از آب همانیدگیها بیرون بکش و این کار زمانی صورت می‌گیرد که مرکزت را عدم کنی و با خدا یکی شوی، وحدت را از فضای دویی من ذهنی بیرون بکشی.

هیچ نمیرد آتشی ز آتش دیگر ای پسر 
ای دل من ز عشق خون خون مرا به خون مشو

در رگهای ما خون عشق و یکی شدن با خداست و این دل گشوده شده و عدم به دانایی خدا وصل است و می داند آتش همانیدگیها را نمی توان با آتش من ذهنی که پر از خشم و قضاوت و مقاومت است خاموش کرد، در واقع خون را نمی توان با خون شست مگر با آب زلال صبر و شکر و پرهیز بتوانیم خون دردها و همانیدگیها را بشوییم.

چند گریختم نشد سایه من ز من جدا 
سایه بود موکلم گر چه شوم چو تار مو

بارها و بارها تصمیم گرفتم که دیگر با من ذهنی ام سایه نسازم یعنی مقاومت نکنم، بسیار گریختم ولی من ذهنی از من جدا نشد، هر چند مثل تار مو، لاغر و ضعیف شد ولی باز هم در کارهایم و روابطم او موکلم بود.

نیست جز آفتاب را قوت دفع سایه ها 
بیش کند کمش کند این تو ز آفتاب جو

مولانا می گوید: فقط آفتاب حضور می تواند به تو قوت دهد تا سایه های من ذهنی ات را دفع کنی.
زندگی سایه های من ذهنی را کم و زیاد می کند که تو آگاهانه هر لحظه در جستجوی آفتاب حضورت باشی و این طرح زندگیست.

🌸 و دو هزار سال تو در پی سایه می‌دوی
آخر کار بنگری تو سپسی و پیش او

اگر در من ذهنی باشی و مرکز عدم را شناسی، دو هزار سال هم بدوی، در نهایت می‌بینی که من ذهنی‌ات
جلوتر است و تو هنوز در پی او می‌دوی.

🌸 جرم تو گشت خدمتت، رنج تو گشت نعمتت
شمع تو گشت ظلمتت، بند تو گشت جست و جو

نور من ذهنی مثل شمعی است در مقابل آفتاب حضور و این نادانی تو، جهل و ظلمتی ست که در بندهای
همانیدگیها خدا را جستجو می‌کند و هر خدمتی می‌کند چون من ذهنی دارد برایش گناه محسوب می‌شود، و بر
عکس در فضای عدم و آفتاب نور حضور رنجهای تو نعمتهای زندگیت می‌شوند.

🌸 شرح بدادمی ولی پشت دل تو بشکند
شیشه دل چو بشکنی سود نداردت رفو

مولانا می گوید: من فضای همانیدگیها و فضای عدم را برایت شرح دادم ولی دل تو که پشت و پناهنش را از همانیدگیها می گیرد، می شکند و شرح من برای دل شکسته تو سودی ندارد، چون با گوش من ذهنی ات می شنوی.

🌸 سایه و نور بایدت هر دو بهم ز من شنو
سر بنه و دراز شو پیش درخت اتقوا


اگر تو با گوش دل می شنوی، بدان که سایه همانیدگیها و نور حضور هر دو برای رسیدن تو به اصل خودت که عدم است ضروری است و این طرح زندگیست و این را بدان اگر تو که جزو جهان شدی در زیر درخت تقوی از سر من ذهنی ات و من می دانم هایت پرهیز کنی در آرامش دراز می کشی و تیرهای زندگی به دلت نمی خورد و آن را نمی شکند.

چون ز درخت لطف او بال و پری برویدت
تن زن چون کبوتران باز مکن بقربقو

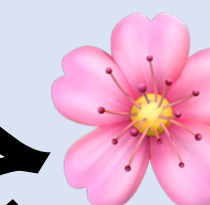
وقتی از درخت تقوی بال و پر حضور را پیدا کردی، مثل کبوتران بر بام عدم پرواز کن و مواظب بقوبقوی من ذهنیات باش و زیاد حرف نزن و همچنان سر من ذهنیات را بیانداز.

چغز در آب می رود مار نمی رسد بدو
بانگ زند خبر کند مار بداندش که کو


چغز یعنی قورباغه، مولانا تمثیل قورباغه و مار را می زند، هوشیاری ما مثل قورباغه‌ای در دریای عدم شنا می کند و می رود و مار که من ذهنی است اگر صدای قورباغه را بشنود، صدای قورباغه همان صدای من ذهنی ما در هوشیاریمان است آن قورباغه را می بلعد. یعنی هوشیاری ما به دام من ذهنی می افتد.

گر چه که چغز حيله گر بانگ زند چو مار هم 
آن دم سست چغزیش باز دهد ز بانگ بو

اگر قورباغه هوشیاری ما حيله و زرنگی خودش را هم داشته باشد، مار من ذهنی بر اساس قانون جذب، سر و صدای قورباغه را می شناسند و به سویش می رود.

چغز اگر خمش بدی مار شدی شکار او 
چونک به گنج وا رود گنج شود جو و تسو

حال اگر این قورباغه هوشیاری یعنی انسانی که می خواهد در این دریای عدم شنا کند، با خاموشی و حضور پیش برود، مار من ذهنی را شکار می کند و در گنج و خلوت عدم، درهای گنج به روی او باز می شود.

گنج چو شد تسوی زر کم نشود به خاک در 
گنج شود تسوی جان چون برسد به گنج هو

هر لحظه‌ای که ما مرکزمان را عدم می‌کنیم به طلای هوشیاری تبدیل می‌شویم، هر چند که طلای هوشیاری ما در این جهان و در خاک همانیدگیها قرار دارد، ولی ذره‌ای از اصل و طلای هوشیاری ما کم نمی‌شود. چون ما به گنج خدا رسیده‌ایم و حضور را چشیده‌ایم.

🌸 ختم کنم برین سخن یا بفشارمش دگر
حکم تراست من کیم؟ ای ملک لطیف خو

مولانا سؤال می کند که آیا ختم کنم یا باز بگویم و دل تو را بفشارم؟ و خود پاسخ می دهد که من کیستم؟ حکم زندگی که بی نهایت لطیف و خوش خوست و فرشته های زندگی یاریمان می کنند و هر لحظه اگر ما در پرهیز باشیم و زیر درخت تقوی سر بنهیم ما به فضای عدم دسترسی پیدا می کنیم.

با سپاس و تشکر از برنامه گنج حضور و آقای شهبازی 🌸🙏

دیباز کرج 🌸



خانم زهرا از تهران



🌊 با سلام خدمت استاد شهبازی مهربان و همراهان گرامی گنج حضور

🌟 برداشتی از غزل ۱۵۸۰ برنامه ۸۵۱ 🌟

🌟 تا دلبر خویش را نبینیم
جز در تک خون دل نشینیم 🌟

در این غزل مولانا می گوید ما عاشقیم و دو راه داریم. یا با پذیرش اتفاق این لحظه بدون قضاوت و مقاومت روی دلبر را می بینیم، یا در اعماق خون دل زندگی می کنیم.

در بیت بعد می فرماید: اگر از راه عشق آن بهترین، گمراه شویم به نصیحت کردن می افتیم و نصیحت کردن نتیجه در دل درد افتادن است، یعنی ما به یک نقش فرو رفتیم و در غالب آن نقش، در مقایسه بهتر در آمدیم و جایگاه خود را بالاتر می دانیم در حالیکه بهترین، فقط خداست.... و غرور در ما ایجاب می کند که دیگران را نصیحت کنیم.

چون ساده تر از روان پاکیم
پرنقش چرا مثال چینییم؟

اگر مقداری روی خود کار کردیم و از چند گردنه روح عبور کردیم، مهمترین گردنه، هم هویت شدن با دانش مولانا و ایراد گرفتن از دیگران و نصیحت کردن و قطب مخالف ایجاد کردن و در نتیجه مقاومت و فتنه ایجاد کردن است.... ما می توانیم در خود بنگریم آیا ما در جامعه و خانواده در رفتار با بچه ها خصوصا، فتنه ایجاد می کنیم... یا با عشق، پذیرای آنها هستیم و کمتر لاف می زنیم و بیشتر شنونده هستیم.

حاشا که ز عقل و روح لافیم
آتش در ما اگر همینیم

زیرا زمان می‌گذرد و نقش‌ها و چیزهایی که با آنها قدرت گرفته بودیم پژمرده می‌شود و اگر ما با آنها هم هویت بمانیم، تر و تازگی روحمان را از دست می‌دهیم و مثل آنها مریض و افسرده می‌شویم و پیش خدا متهم می‌شویم که چرا غلام این جهان شدیم. در حالیکه می‌توانستیم با فضا‌گشایی و تسلیم و صبر، پذیرش دیگران همانگونه که هستند، غلام خدا شویم و تاج شاهی را بر سر بگذاریم.

✨ تبریز بین چه تاج داریم
زان سر که غلام شمس دینیم ✨

پس پشت به این جهان می‌کنیم، در حالی که در شب قبر ذهن هستیم، چیزی را در مرکز نمی‌گذاریم و لحظه لحظه مرکز را عدم می‌کنیم تا مانند جنین از شکم درد‌ها و باورها و اجسام که ساختمان من ذهنی ست متولد شویم.

✨ رو بخواهم کرد آخر در لحد
آن به آید که گنم خو با احد ✨

مثنوی، دفتر ششم، بخش ۱۲ - بیت ۴۴۴ -


با تشکر

✨ زهرا هستم از تهران ✨



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

www.parvizshahbazi.com